

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

المُستَغاثُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمانِ

روزنگار روانشناختی - تربیتی / سال تحصیلی ۱۳۷۵-۷۶

بخش دوم

۹) چهارشنبه ۱۳۷۵/۷/۲۵ - روز شهادت حضرت صدیقه ی شهیده سلام الله علیها -

۳ جمادی الثانی ۱۴۱۷

آقای حاج حسین زرین تماس گرفتند که در مورد کار کتابخانه با آقای رحیم بنکدار (مدیر مدرسه صلحا) گفتگو کرده‌اند و به ایشان گفته‌اند که این بنده (سیدمحمد خردمند) می‌تواند در این زمینه هم فعالیت کند. گفتم برای این کار دو دل هستم و تا این جا به نظر می‌رسد این‌ها (مدرسه صلحا) آن نظم و برنامه‌ای را که من می‌خواسته‌ام ندارند و به ایشان از نظرات آقای علیرضا زرین<sup>۱</sup> هم گفتم. پاسخ دادند که: تو کاری به آن‌ها نداشته

---

<sup>۱</sup> - به گزارش ایسنا، آن‌طور که در بیوگرافی علیرضا زرین آمده است: «او در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ در شهر تهران متولد شد. در سال ۱۳۳۸ در کودکستان «آینده روشن» ثبت نام کرد و سپس شش سال دبستان را نیز در همان مدرسه تحصیل نمود. از کلاس سوم دبستان در کنار معلمین حساب به حل تمرین حساب برای همکلاسی‌ها مشغول شد و بنا به خواست مدیر دبستان در ساعت‌های ۱۴-۱۲ که زمان ناهار و تفریح مدرسه بود برای شاگردان ضعیف در کلاس به حل مسائل حساب و هندسه در طول سال تحصیلی مشغول بود. بعد از پایان دوره ابتدایی دوران شش سال دبیرستان را در دبیرستان «علوی» سپری نمود و در خرداد سال ۱۳۵۰ در رشته ریاضی از دبیرستان علوی فارغ التحصیل شد. از سال ۱۳۵۰ در رشته «حسابداری صنعتی» تا دریافت لیسانس ادامه تحصیل داد. از سال ۱۳۵۱ به عنوان آموزگار دبستان علوی شماره ۲ تا سال ۱۳۵۷ مشغول به کار بود و از ۱۹ اسفند ۱۳۵۷ لغایت چهارم آذر ۱۳۷۰ در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مسئولیت پذیرفت و با حفظ سمت مدیر عامل کانون،

باش! اگر خوب کار کنی و برنامه داشته باشی پیش می روی و از نظر داشتن مربی هم من در فکرم هست که با افراد وارد نشست‌هایی داشته باشی!

(۱۰) شنبه ۲۸ مهرماه ۱۳۷۵ - ۶ جمادی الثانی ۱۴۱۷ - ۱۹ اکتبر ۱۹۹۶

صبح زود به مدرسه ی صلحا رفتم. وقتی رسیدم آقای مرتضوی برعکس همیشه که بعد از من می آمدند، بودند و در سالن پیش دبستانی را باز کرده ولی خودشان موجود نبودند! رفتم و نشستم پشت میز و شروع کردم به نوشتن چیزهایی که لازم بود در آن روز پایان یابد و کارهایی که می بایست انجام شود.<sup>۲</sup> چنین نوشتم:

۱- بردن کفشکن های اضافی به سالن ناهارخوری.

۲- نوشتن لیست وسایل موجود در پیش دبستانی.

۳- مرتب کردن پلی کپی های موجود.

۴- تهیه ی پوشه برای بچه ها.

۵- تهیه و نوشتن کارت ها.

۶- پرسش از وضعیت سرویس ها.<sup>۳</sup>

---

سرپرستی امور سینمایی کانون را نیز عهده دار شد. از سال ۱۳۷۱ به عنوان دبیر و آموزگار به خدمت مشغول شد و در ادامه خدمات آموزشی، فرهنگی خود از سال ۱۳۸۰ تاکنون متولی موقوفه فرهنگی ادب گردیده است».

۲- به نظرم این که آدم خودش را معطل برنامه های دیگران و آن چه پیش می آید نکند خیلی مهم است! شاید در آن موقعیت و سن هر شخص دیگری می آمد منتظر می نشست یا به گفتگوی با این و آن مشغول می شد تا برایش تعیین تکلیف کنند! ... آن گونه که بارها دیده ام! البته شاید هر فردی هم این شکل بودن را نپسندد!

۳- گرچه باز هم به این مطلب اشاره خواهد شد، ولی واقعاً سرویس ها و اداره ی آن ها با فرهنگ های مختلف و مدیریت رفتارهای غلط آن ها یکی از کارهای سخت مدارس تلاش گر برای مذهبی بودن و یا حتی سالم بودن است.

۷- پیگیری رنگ و جوشکاری و نقاشی سالن پیش دبستانی.

۸- تمام شدن کارهای آقای مستوفی در اتاق.

۹- نوشتن برنامه‌های روز اول و ...

... کم کم خسته شدم؛ چون همین کارها را هم باید با کمک آقای مرتضوی انجام می‌دادم! رفتم دفتر سراغ

آقای نیکزاد و از آقای مرتضوی پرسیدم ولی نمی‌دانستند ایشان کجایند!

رفتم بالا به اتاق هنر؛ حدس زدم بتوانم مقداری با آقای مستوفی گفتگو کنم و کمی از کارها را ردیف کنم.

در راه با آقای انواری خوش و بشی کردم و به محض این که در اتاق هنر باز شد آقای داوودی و آقای مستوفی

و آقای مرتضوی و یک آقای هنرمند که هنوز نامش را یاد نگرفته‌ام رؤیت شدند! ظاهراً نام این اهل هنر آقای

شاهی باشد که بعد ها داماد آشپز مدرسه ی صلجا شدند. پس از تعارفات معمول نشستیم و چشم به دهان ها

دوختم! ... صحبت از تعیین روزهای آقای مستوفی برای کار در مدرسه بود. چون آقای مرتضوی روزهای فرد

دست تنها بودند.

صحبت سر روز اول شد و آقای داوودی پیشنهاد دادند که اصلاً فکر تهیه عروسک بزرگی که کسی داخل

آن برود نباشید چون نمی‌شود! ... خیلی حرف زدیم!!

بعد رفتیم طرف سالن پیش دبستانی و مشغول برداشتن لیست از وسایل شدیم. از دست حرف های آریلای

مرتضوی خیلی خندیدیم! می‌گفتند: «چرا کارهای سخت را به ما می‌دهند! دو هزار تا تکه چوب اینجاست باید

بنشینیم و بشماریم؟! تا آخر سال طول می‌کشد». آقای مستوفی هم مشغول کارهای هنری بودند.

بعد از مدتی آقای مرتضوی به جهت این که بگویند هوا سرد است و بخاری‌ها را وصل کنید و یا شوفاژ را

بزیند رفتند پایین سراغ تغذیه و دیگر بالا نیامدند! ... بعد هم آقای مستوفی با یک تعارف به سوی غذاخوری

سرازیر شدند. دوستان رفته بودند که آقای داوودی برگه‌هایی را آوردند تا در باره‌ی آن نظر دهیم و در آن تغییراتی دهیم. برگه‌ها مربوط بود به این که هر برنامه‌ای در مدرسه اجرا می‌شود در آن یادداشت شود تا برای افراد دیگری که سال‌های بعد برای کار می‌آیند نوشته‌هایی باشد تا راحت‌تر کار کنند؛ یکی از برگه‌ها هم مربوط به برنامه‌ی هفتگی بود. در این بین که دو عزیز برای صرف تغذیه به پایین رفته بودند مقداری در آن دستکاری کردم و تغییراتی کلی و جزئی ایجاد کردم و بردم تا تحویل آقای داوودی دهم اما در راه به ذهنم رسید ابتدا نشان آقای مرتضوی دهم که بعداً گله‌مند نشوند که باید همکاری باشد و همفکری! پس رفتم سمت غذاخوری مدرسه! ... وقتی برگه‌ها را دست ایشان دادم فرمودند که تغذیه‌ای بخورم و من هم با آن که میل چندانی نداشتم رفتم و یک بیسکوئیت گرفتم و آمدم در کنار آن دو و با چای خوردم؛<sup>۴</sup> در این میان ایشان یک نگاه سطحی به اوراق کردند و گفتند خوب است؛ هر سه بعد از تغذیه رفتیم بالا و مشغول کار شدیم.

آقای مستوفی مشغول نظم بخشیدن به یونالیت‌ها و اسباب‌هنری شدند؛ آقای مرتضوی مشغول تنظیم سوراخ‌میخ‌ها و زدن پرده‌ها شدند؛ برای پشت‌اتاق «تأثر عرو سکی». من مشغول بریدن و تهیه کارت‌ها شدم و کمک به آقای مستوفی که گل و برگ درست کنیم برای شیشه؛ تجربیات هنری خوبیست!

در این بین من بحث روز اول کار را وسط کشیدم و مقداری نشستیم و در مورد کارهایی که باید روز اول انجام شود طرح دادیم ولی حیف که هر دوی آن آقایان مشتاق رسیدن به ناهار بودند! ... برای آن که تا شب گرسنه نمانم مقداری عدس پلو با کشمش و شکر و نان خوردم. در بین ناهار طرحی دادم که به جای آن که یک فرد در یک عروسک بزرگ جای گیرد یک عروسک کوچک با همکاری یکی از مربیان کار را دنبال کند؛ نظر مقبول افتاد و طرح دادند که می‌شود آن عروسک به بچه‌ها توپ دهد و یا مثلاً کارت‌هایشان را به پدران‌شان

---

<sup>۴</sup> - الان که این متن را تنظیم می‌کنم گویی همین نیم ساعت پیش است! ... تمام لحظه‌ها در مقابل چشمانم نقش می‌بندد! ...

دهد تا به سینه‌ها بزنند و بعد که همه جمع شدند بگوئیم که بچه‌ها برویم نمایش و به این بهانه برویم و در سالن پیش دبستانی بنشینیم و نمایشی اجرا کنیم و در بین آن هم باز تغذیه داده شود و تکه‌ای از نمایش هم مربوط به تغذیه خوردن باشد. در این میان توضیحاتی به آقای داوودی دادم که پلی‌کی‌ها را ایشان باید ببینند و این که لیست‌ها حاضر شده است. بعد از نهار نماز را خواندم و برای برنامه‌ی مطالعه‌ی ای که داشتم به سوی کتابخانه‌ی شهید بهشتی واقع در قلعه‌ک (منطقه‌ی ۳ تهران) به راه افتادم.<sup>۵</sup>

خوب! کارهای مانده از تأملات صبح:

۱- نوشتن کارت‌ها ۲- طراحی پرده‌ی دکور روز اول توسط آقای مستوفی ۳- تعیین وضعیت لوازم بچه‌های سال گذشته ۴- تمیز کردن کلی اتاق پیش دبستانی ۵- تعیین وضعیت تغذیه‌ی روز اول ۶- هماهنگی بیشتر در مورد نمایش روز اول. ۷- تعیین برنامه‌های روز اول ۸- و مهمتر از همه این که روز اول چه روزی است؟!<sup>۶</sup>

البته قبل از این که از مدرسه خارج شوم، رفتم و از یکی از مسئولان فرهنگی مدرسه پیرامون وضعیت نمازخانه‌ها پرسیدم؛ فکر کردم شاید بتوانم در این زمینه کمک فکری‌ای دهم؛ موکول شد به گفتگو با آقای کلاهدوز.

به نظر می‌رسد اگر این کارهایی که در پیش دبستانی انجام می‌دهیم را کمی مرتب‌تر و دقیق‌تر و علمی‌تر بنویسم در آینده مفید باشد. نوشته‌ای که هم می‌تواند روزنگار و داستان مانند باشد و هم بخشی از بیوگرافی

---

<sup>۵</sup> - الا که فکر می‌کنم می‌بینم بندگان خدا چه گرفتاری شده بودند که مغز همکار جدیدشان مثل موتور در حال کار بود و چه در هنگام کارهای یدی و چه در زمان صرف نهار همه را درگیر می‌کرد! ... البته حدود سال ۱۳۹۶ که به جهت کسالتی مجبور به استفاده از «هولتر» شدم، پزشک قلب این تعبیر را در باره‌ی قلبم بکار برد! گفت آقا «قلب شما مثل آدمیست که دائم در حال دویدن است!»

«سیدمحمد خردمند» و هم یک مکتوب از تجربه های علمی و عملی؛ در ضمن اگر بتوانم بعضی داستان ها و کارهایی را هم که سر کلاس مطرح می شود در این نوشته ها دخیل کنم از نظر بار عملی و تجربی جالب تر می شود. با حمد پروردگار در آغاز و پایان هر کار.

### (۱۱) روز یکشنبه ۱۳۷۵/۷/۲۹ - ۷ جمادی الثانی ۱۴۱۷

تلفنی با آقای سید علیرضا طباطبائی تماسی داشتیم؛ ضمن صحبت ها ایشان از قول آقا مهدی دوایی، از قول جناب آقای علامه کرباسچیان گفتند که «کسانی که با بچه های دبستان یا پیش دبستان کار می کنند هر چه بیشتر خود را شبیه بچه ها کنند بهتر است؛ حتی در حد کوتاه نگاه داشتن ریش!» قاعدتاً نظر آقای علامه ریش تراشی نبوده ولی خوب این را هم به عنوان یک نکته ی کاری از میان صحبت با یک دوست شنیدم.

### (۱۲) روز دوشنبه ۱۳۷۹/۷/۳۰ - ۹ جمادی الثانی ۱۴۱۷

کارهای دانشگاهم عقب مانده بود و همه ی روز را به کارهای علمی مشغول بودم..

### (۱۳) روز چهارشنبه ۱۳۷۹/۸/۲ - ۱۱ جمادی الثانی ۱۴۱۷

رفتم مدرسه و پس از دقایقی آقای مرتضوی هم از راه رسیدند. بدون آن که من این پیشنهاد را بدهم (در حالی که می خواستم بالاخره بگویم) ولی خود ایشان گفتند که کلیدی از در برای من ساخته شود. بعد گفتند که می خواهند بروند تجریش برای بیمه ی درمانی و رفتند.

من پرونده‌ها را خواندم و اسامی بچه‌ها را در کارت‌ها نوشتم و یک پیگیری مختصر از برای پوشه‌ها نمودم ولی بعد دیدم باید آقای مرتضوی بیاید تا بینم چه کاری اولویت دارد. به ذهنم رسید لیستی از بچه‌ها بنویسم و مقداری چیزها که لازم هست برای سفارش یادداشت کنم.

## ۱۴) روز پنج‌شنبه، ۱۳۷۵/۸/۲ - ۱۲ جمادی‌الاول ۱۴۱۷

روز بازگشایی مدرسه، روز شروع کار و فعالیت من در مؤسسه ی صلحا، با بچه‌ها، با آینده‌سازان، با یاران مولا حجه‌بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف (ان شاء الله). با ماشین پدرم خود را به مدرسه رساندم. وقتی رسیدم هنوز کسی نیامده بود از اولیاء ولی پشت بند من چند تا از پدرها و بچه‌ها آمدند و ... بقیه ریختند! ... شلوغ و پُر ازدحام!

کلید را از آقا خالق گرفتم. اتفاقاً خوب هم شد چون آقای مرتضوی کلید شان را همراه نیاورده بودند! رفتم توی اتاق، در این گیر و دار آقای مستوفی هم در تعقیب کلید بودند که با هم وارد اتاق شدیم. آقای مستوفی رفت سراغ بادکنکها و عروسکها، من رفتم صندلی‌ها را هماهنگ کردم و شکلات‌ها و سنجاق قفلی‌ها برای سینه‌ها و کارت‌ها. به یکی دیگر از معلمین هم گفتیم صندلی‌ها را بچیند. بعد رفتیم توپ‌ها را ریختیم توی حیاط.

بعد با آقای مرتضوی رفتیم دم در تا بچه‌هایی را که می‌آمدند خوش آمد بگوئیم و شکلات و کارت‌ها را می‌دارم. بعد افتادم دنبال بچه‌هایی که توی حیاط بازی می‌کردند و به بهانه ی زدن توپ می‌رفتیم سراغشان و کارت سینه به آن‌ها می‌دادم.

آقای مرتضوی هم می‌چرخید.

یکی از بچه‌ها به نام سید علی علوی خیلی گریه می‌کرد و به هیچ عنوانی راضی نمی‌شد با ما همراهی کند. خلاصه بعد از مدتی که همه تقریباً آمدند با چشمک های آقای مرتضوی بنابر راه انداختن قطاری شد! من شدم لوکوموتیو و بچه‌ها دنبال هم از جلوی پدرها و مادرها رو به سوی پیش دبستانی! ... تقریباً همه ی پدرها و مادرها بودند و معلمان هم نگاه‌هایشان به ما بود. دوری زدیم و رفتیم توی کلاس! ... طبق قرار آقای مستوفی در اتاق نمایش بودند و با یک عروسک آمدند بالا! ... مدتی طولانی بچه‌ها را سرگرم و شاد کرده بودیم و همه دوست داشتند که با عروسک دست بدهند. بعد آمدیم توی حیاط و رفتیم دستانمان را شستیم و رفتیم پایین برای خوردن شیرکاکائو و بیسکویت؛ بعضی هنوز کم و بیش گریه می‌کردند. یکی از قسمت‌های جالب این بود که یکی از بچه‌ها که اول کلی گریه کرده بود بعد به بقیه می‌گفت گریه نداره!

بعد آمدیم بالا و مشغول بازی شدیم؛ بعد از مدتی رفتیم توی سالن پیش دبستانی و به عنوان بازی مدام اسم‌های یکدیگر را تکرار می‌کردیم.

در این بین اسامی کوچک بعضی معلمین نیز معلوم شد، مرتضی مرتضوی، بهرام مستوفی، رضا مظاهری و

سید محمد خردمند!

بعد باز آمدیم بیرون برای بازی ولی کم کم زمان رفتن بود. بعد از یک زنگ بازی رفتیم داخل من مسئول

نوشتن اسامی برای برگه‌های روزها و منازل شدم. شیرینی و کامیون های جایزه داده شد و بچه‌ها رفتند. بعد همه ی معلمین نشستیم به بررسی کارهای هفته بعد.

از قرار معلوم روزهای یکشنبه و سه شنبه آقای مظاهری و آقای مرتضوی مسئول کلاس ها هستند و

روزهای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه من و آقای مرتضوی و آقای مستوفی.



برای روز شنبه و دوشنبه ی بچه‌ها برنامه‌ی نقاشی و داستان و کاردستی گذاشتیم و برای روز یکشنبه و سه شنبه برنامه بازی با توپ و اسباب بازی. برای روز چهارشنبه هم قرار شد که بچه‌ها را ببریم پارک طالقانی. همه رفتند و من با جمع و جور کردن کارها آخرین نفر آمدم بیرون و رفتم سمت یکی از مجموعه های فرهنگی تهران! ... شاید بعد ها به نامش رسیدیم!

## ۱۵) روز شنبه ۱۳۷۵/۸/۵ - ۱۳ جمادی‌الثانی ۱۴۱۷

صبح رفتم صلحا. در راه کم و بیش بچه‌ها را می‌دیدم که با خانواده به مدرسه می‌رفتند و در ماشین‌ها نگاه‌هایشان به مربی شان درشت می شد. امروز آقای مستوفی بودند؛ اول ایشان یک زنگ با نقاشی بچه‌ها را مشغول کردند و بعد با چسباندن عکس‌های بچه‌ها به اتوبوس پیش دبستانی که بر دیوار نصب بود و هدفش تحریک بچه‌ها برای حضور منظم، نشستیم به شنیدن داستان آقای مرتضوی که آقای مستوفی نقاشی اش را می کشیدند. شادابی و سر حالی خود آقای مرتضوی و آقای مستوفی نشاط ویژه ای را در خود ما و متغابلاً بچه‌ها ایجاد می کرد.<sup>۶</sup> مقداری در مورد کارهای هفته آینده با هم گفتگو کردیم و دیگر اوقات هم من چیزهای مربوط به بچه‌ها را می‌نوشتیم یا در دفتر خودم یا در برگه‌های مدرسه.

---

<sup>۶</sup> - در ۱۳۹۹/۹/۴ که جناب آقای محمدرضا اویسی مدیر عامل مجتمع فرهنگی علوی، متنی را در موضوع اولویت های فرهنگی برای بنده ی کمترین ارسال کرده بودند تا افتخار همفکری با بزرگانی چون ایشان را داشته باشم نیز بعد از سال‌ها شاگردی در مجموعه های فرهنگی و البته با ادبیاتی متفاوت از آن چه در این جا ذکر شد، به اهمیت موضوع «رضایت شغلی معلمان» به عنوان یکی از اولویت‌ها اشاره نمودم و شاید فارغ از انتظار سوال پرسندگان این وجه را در ذهن ایشان پررنگ تر کردم؛ گرچه امروزه همه ی امور فرهنگی اولویت است و «آنقدر کار بر زمین مانده هست که هر شخصی هر چقدر و از هر زمینه ای بتواند کاری کند باز هم عقیم!».

طی ملاقاتی کوتاه هم با بنکدار گفت که اگر لازم داشتم گاهی گزارشی از کارهایم به اطلاع او برسانم. که اتفاقاً من با داودی آبم در یک جوب نمی‌رود و با بنکدار را بهتر کار خواهم توانست کرد.

۱۶) روز ۵ شنبه ۱۲ آبان ۱۳۷۵ - ۲ نوامبر ۱۹۹۶

سری به دبیرستان فرهنگ زدم؛ آقای چینه‌کش از مدیران و معلمان اهل شهرستان اهر، چند سالیست مدیر آن جا شده اند و البته مرا هم می‌شناسند.<sup>۷</sup> در مورد کارم پرسیدند و وقتی گفتم که در مدرسه ای مشغول هستم، با لحنی تمسخر آمیز گفتند: چه می‌کنی؟ امام زمان درس می‌دهی؟ گفتم آن درس دادنی نیست! ...<sup>۸</sup> گفتند: کار در پیش دبستانی و دبستان تخصص می‌خواهد! گفتم بله، می‌دانم که کار حساسی است. می‌خواستم بگویم مرد حسابی! آقای غلامعلی حداد عادل در زمینه ی تربیت نوجوانان دبیرستانی تخصص دارند یا شما یا آقای فریدالدین حداد؟ یا آقای علیرضا مهدوی؟ یا آقای شهرام نیا؟ یا آقای نور محسنی؟ یا آقای کیانپور؟ که در مدرسه ی فرهنگ مشغول تربیت بچه ها هستید! ... اما نگفتم! رفتم سراغ کاری که داشتم و به خاطرش رفته بودم.

---

<sup>۷</sup> - یکی از خاطرات آقای چینه کش که در دوره ای تلاش برای ورود به مجلس را از شهرستانشان داشتند این است: در زمانی از دوران معلمی شان در یک دبیرستان مشغول تدریس بوده اند! چند جلسه ای می‌گذرد و کلاس به دستشان نمی‌آید! ... در یکی از زنگ ها ناراحت می‌شوند و یکی از بچه ها را از مو گرفته و برای نشان دادن شدت اخراج از کلاس، او را از پنجره ی کلاس بیرون می‌اندازند! ... خود جناب شان می‌فرمودند: «دیدم بچه ها می‌خکوب شدند و مبهوت به بیرون و گاهی به من نگاه می‌کردند! ... احساس آرامشی پیدا کرده بودم که ناگهان یادم آمد کلاس در طبقه ی دوم ساختمان است!» ...

<sup>۸</sup> - سال ها بود که این خاطره را از ذهن برده بودم! الان خدای را شکر کردم و شرمنده ی مولا شدم که با همه ی آلودگی هایم، امثال ایشان که کمی آشنایی با بنده داشتند و به جهت برخی تلاش ها در دروس انسانی و داشتن دوستانی در مدرسه ی ایشان، ارتباطکی داشتیم مرا به آستان نشینی ارباب می‌شناخت! الحمدلله رب العالمین.